

خاطره‌ی زنگ ورزش



سحر زمانی بلیوندی
آموزگار پایه‌ی اول ابتدایی،
فولادشهر اصفهان

هوا به شدت بهاری بود. باد ملایمی می‌وزید. خورشید بعد از باران شب گذشته زیباتر به نظر می‌رسید. حتی به‌نظم حیاط کوچک مدرسه‌مان هم آن روز متفاوت‌تر بود. انگار تمام غبارها رفته بودند و زمین جان دوباره‌ای گرفته بود. دلم می‌خواست زودتر بچه‌های کلاس را به حیاط بیاورم و مثل همیشه در زنگ ورزش بهترین حالتشان را در چهره‌های پر از مهرشان ببینم. بچه‌ها را به‌صاف کردم و پاورچین‌پاورچین از کلاس بیرون آوردم. چهره‌هایشان پر بود از خوش‌حالی و لبخند. همیشه زنگ ورزش نگاه‌هایشان تکرارنشده بود. اینکه از صبح روزی که در برنامه ورزش داشتند و باشوق لباس ورزشی می‌پوشیدند و می‌آمدند و تمام دغدغه‌شان این بود که زودتر کلاس درسشان تمام شود، برایم خیلی زیبا بود. من خودم هم زنگ ورزش را بیش از همه‌ی زنگ‌های آموزشی دوست داشتم؛ چون بچه‌ها می‌توانستند نسبت به سایر زنگ‌ها بیشتر توانایی‌ها و استعدادهايشان را نشان دهند. یکی دیگر از دلایلم برای دوست‌داشتن زنگ ورزش این بود که می‌توانستم رفتارهای متفاوت‌تری از بچه‌ها در قبال دوستانشان ببینم.

آن روز هم دوباره نوبت به زنگ ورزش رسیده بود، ولی آن زنگ ورزش مثل بقیه‌ی روزها و زنگ‌ها نبود. علیرضا یکی از شاگردان بسیار خوب و محبوب من بود. همیشه به نظر می‌رسید حواسش به‌جز درس به چیز دیگری معطوف نیست؛

ولی آن روز از صبح که کفش‌های کتانی و گرمکن ورزشی‌اش را پوشیده بود، انگار یک جور دیگری بود! جوری که با خودش جور نبود. من اما نمی‌توانستم از این تغییر رفتار چشم‌پوشی کنم. بچه‌ها را در چند صف مرتب کردم. از دو نفر خواستم بایند جلوی صف و بچه‌ها را قبل از انجام بازی‌های گروهی با انجام چند حرکت ورزشی گرم کنند. خودم هم بین صف‌ها حرکت کردم. سعی می‌کردم ایرادهای بچه‌ها را هنگام انجام حرکات ورزشی به آن‌ها متذکر شوم؛ اما علیرضا انگار حواسش به ما نبود، به کلاس نبود، به ورزش کردن نبود. بچه‌های دیگر با لبخند و هیجان بالا و پایین می‌پریدند و پروانه می‌زدند؛ ولی او امروز انگار روزش نبود. آن روزها من تازه‌کار بودم. خیلی نمی‌دانستم این جور مواقع باید چه کنم. فقط حس کردم باید علیرضا را دنبال کنم. کمی دنبال نگاهش رفتم. به مجید خیره شده بود. مجید برای من تداعی‌کننده‌ی یک شاگرد بی‌انضباط بود که هیچ‌وقت در زنگ ورزش نه کفش مناسبی داشت و نه لباس گرمکن. هیچ‌وقت برای هیچ فعالیت ورزشی و بازی گروهی داوطلب نمی‌شد و همیشه زنگ ورزش یک بهانه می‌آورد؛ مثلاً می‌گفت: «خانم، دلم درد می‌کند.» و در کلاس یا گوشه‌ی حیاط مدرسه می‌نشست. جلسه‌ی قبل هم گفته بود پایم پیچ خورده است. امروز جزو معدود دفعاتی بود که او در کلاس ورزش به این شکل شرکت می‌کرد.

گرم کردن بچه‌ها تمام شده بود. علیرضا سمت من آمد و گفت: «خانم اجازه، می‌شه من برم داخل کلاس و لیوانم رو بیارم و آب بخورم؟» به چشم‌هایش نگاه کردم و

گفتم: «برو عزیزم.» قبل از اینکه بخواهد به سالن ورودی مدرسه برود، به‌طرف مجید رفت، چیزی در گوشش زمزمه کرد و رفت. چند دقیقه دیگر هم مجید آمد و گفت: «خانم، می‌شه من هم برم لیوانم رو بیارم؟» متعجب شدم؛ اما به آرامی گفتم: «پسرم، عزیزم، بذار علیرضا بیاد، بعد تو برو.» اما اصرار کرد و گفت: «خانم، خواهش می‌کنم! من لباس ورزشی‌م تو کیفمه. می‌خوام برم بپوشم.» گفتم: «عزیزم، چرا قبل از کلاس نپوشیدی؟» گفت: «خانم، جلو بچه‌ها خجالت می‌کشیدم لباس عوض کنم»

دستم را با مهربانی روی سرش کشیدم و گفتم: «مگه قرار نبود از خونه بپوشید و بیاید؟!» جواب داد: «خانم، صبح باعجله اومدم.»

- باشه عزیزم، صبر کن علیرضا بیاد، بعد تو برو.

- خانم تو رو خدا الان برم! من کاری با علیرضا ندارم.

نپذیرفتن من مانع از اصرارها و پافشاری‌های او نمی‌شد. من از اصرارهایش فهمیدم چیزی غیر از عوض کردن لباس پشت خواسته‌ی مجید است. به بچه‌ها گفتم طبق گروه‌بندی قبلی‌شان تقسیم شوند. به مجید هم گفتم می‌تواند برود. در حالی که بچه‌ها داشتند به گروه‌هایشان می‌پیوستند، پاورچین‌پاورچین، به‌دور از چشم مجید، دنبالش رفتم. او به‌سرعت و باعجله به کلاس

رفت. پشت در کلاس، چیزهایی شنیدم که به شدت متأثر شدم. علیرضا به مجید می‌گفت: «مجید، من فهمیدم تو کفش و گرمکن نداری. من دوتا کفش و گرمکن دارم. دوست داشتم این رو برای تو بیارم.» مجید آرام‌تر گفت: «ممنونم.» و علیرضا دوباره گفت: «دیگه تو هم می‌تونی زنگ‌های ورزش با ما بازی و ورزش کنی. تا خانم و بچه‌ها نفهمیدن، من می‌رم.» قبل از اینکه علیرضا بخواد به حیاط بیاید دویدم و به بچه‌های کلاس ملحق شدم. لحظاتی بعد علیرضا آمد. در حالی که در چشم‌هایش آرامش عجیبی می‌دیدم. انگار وقتی می‌دوید داشت پرواز می‌کرد. خوش حال بود. لحظاتی بعد مجید هم آمد. مجید با لباس ورزشی! اولین بار بود می‌دیدم این قدر در کلاس ورزش خوش حال است. از این طرف به آن طرف می‌رفت. بلند می‌خندید. با علیرضا در گوش هم پیچ می‌کردند و می‌دویدند. اما من تمام وجودم پر شده بود از عشق و این همه انسانیت. آن روز فهمیدم انسانیت هیچ مرز و سنی نمی‌شناسد و آن زنگ شد بهترین خاطره در تمام سال‌های معلمی‌ام.

